

امیل زولا

# شاهکار

ترجمہ

علی اکبر معصومیگی



مؤسسہ انتشارات نگاہ

«تأسیس ۱۳۵۲»

هنگامی که توفان درگرفت کلود داشت از جلو ساختمان شهرداری می‌گذشت و ساعت، زنگ دو صبح را می‌نواخت. سراسر آن شب سوزان ماه ژوئیه کلود مثل هنرمند هرزه‌گردی که شیفته‌ی پاریس شبانه است، بی‌خیال در اطراف بازار بزرگ پرسه زده بود. ناگهان باران گرفت؛ قطره‌های باران چنان بزرگ و درشت بود که او پا به فرار گذاشت و گیج و سردرگم در طول یک دولا گرو<sup>۱</sup> شروع به دویدن کرد. وقتی به پل لویی فیلیپ رسید از نفس افتاده و خشمگین ایستاد. ترس از باران به نظرش احمقانه آمد؛ در میان تاریکی قبرگون، زیر رگبار تازیانه‌واری که چراغ‌های گاز را در خود غرقه کرده بود با دست‌های آویزان آهسته از پل گذشت.

تنها چند قدم مانده بود. همان‌طور که داشت به طرف که بوربون در جزیره‌ی سن لویی می‌رفت درخشش شدید رعد و برق ردیف مستقیم و یکنواخت خانه‌های قدیمی را که در کناره‌ی جاده‌ی باریک جلو رود سن قرار داشتند روشن کرد. بر اثر تابش برق شیشه‌های پنجره‌های بلند و بی‌کرکه و نماهای ملال‌آور خانه‌های سبک قدیم با تمام جزئیات نمایان شد: گاه ایوانی سنگی و گاه نرده‌ی یک مهتابی و گاهی هم نقش تاج‌گلی که بر یک کتیبه کنده‌کاری شده بود. کلود نقاش، کارگاهی در همان نزدیکی زیر شیروانی هتل

---

1. Quai de la Grève.



قدیمی دو مارتو، تقریباً نبش خیابان لافم سان ت<sup>۱</sup> داشت. بنابراین هنگامی که بارانداز پس از لحظه‌ای درخشش برق در تاریکی فرو رفت و غرش تندر هولناکی محله‌ی خواب‌آلوده را تکان داد، او همچنان به راهش ادامه داد.

وقتی کلود که چشم‌هایش از شدت باران جایی را نمی‌دید، به در کوتاه مدور و پر از گلمیخ فلزی خانه‌اش رسید، کورمال کورمال دنبال زنگ در خانه گشت و هنگامی که دستش به بدن زنده‌ای خورد که نفس‌زنان خود را به در چسبانده بود از شدت حیرت از جا پرید. سپس در روشنایی دومین درخشش برق چشمش به دختری جوان و بالا بلند افتاد که جامه‌ی سیاه پوشیده بود، خیس آب بود و از ترس می‌لرزید. هنگامی که دومین غرش رعد هر دو را لرزاند، کلود فریاد زد: «چرا آدم را می‌ترسانی! کی هستی و چی می‌خواهی؟» دیگر دختر را نمی‌دید؛ تنها صدای هق هق و لکنت زبان او را می‌شنید:

«آه، آقا تو را به خدا آزارم ندهید، تقصیر از درشکه‌چی‌ای است که در ایستگاه اجیرش کردم و او پس از بدرفتاری با من دم در این خانه رهايم کرد. بله، قطار ما نزدیک نور از خط خارج شد. ما چهار ساعت تأخیر داشتیم و کسی که در ایستگاه منتظر من بود رفته بود. آه، متأسفم! من هرگز پیش از این در پاریس نبوده‌ام و نمی‌دانم کجا هستم...»

برق خیره‌کننده‌ی دیگری حرف او را برید و دختر با چشم‌های ورم‌کرده و وحشت‌زده به آن بخش از پایتخت غریب و منظره‌ی بنفش شهر خیال‌انگیز پاریس خیره ماند. باران بند آمده بود. در آن سوی ساحل سین، «که دزائم» با ردیف خانه‌های کوچک خاکستری‌اش قرار داشت که در پایین با درهای مغازه‌ها و در بالا با جلوه‌گری جسورانه بام‌های نامنظم‌شان رنگارنگ می‌نمود، حال آن‌که افق در سمت چپ تا لبه‌ی بام سنگی و آبی رنگ عمارت شهرداری، و در سمت راست تا گنبد سربی رنگ سن پل، ناگهان روشن شده بود. اما آنچه بیش از همه تکانش داد مغاک و شکاف ژرفی بود که رود سن،

۱. Rue de la Femme-sans-Tête «خیابان زن بدون سر».

سیاه و آماسیده، از زیر پایه‌های سنگین پل پون ماری تا طاق‌های سبک پل جدید پون لویی فیلیپ، در آن جریان داشت. توده‌های درهم و عجیبی روی رودخانه کپه شده بود: ناوگان ساکنی از قایق‌ها و تشاله‌های کوچک، یک رختشویخانه‌ی شناور و یک کرجی لایروبی که در کنار بارانداز لنگر انداخته بود. سپس در دوردست در سمت دیگر ساحل دوبه‌های بارگیری با بار ذغال و قایق‌های مملو از سنگ آسیاب قرار داشت و گویی چنگال غول‌آسای جرقیلی بخاری بر سر آن‌ها سایه انداخته بود. اما ناگهان دوباره همه چیز ناپدید شد.

کلود نسبت به زنان بدگمانی‌گریزی داشت: داستان یک سانحه، قطاری که دیر به ایستگاه رسیده، و درشکه‌چی بددهن، در نظر او جز مشتی جعلیات مسخره نبود. با دومین غرش رعد دختر بیش از پیش در گوشه‌ای که پناه گرفته بود مچاله شد، حساسی به وحشت افتاده بود.

کلود گفت: «آخر تمام شب را که نمی‌توانید اینجا بمانید.» هق هق دختر بالا گرفت و بریده بریده گفت: «آقا از شما خواهش می‌کنم مرا به ناحیه‌ی پاسی برسانید. من باید به آنجا بروم.»

کلود شانه‌ها را بالا انداخت. آیا او را احمق خیال کرده بود؟ با این همه خود به خود به طرف که دسلستن، که ایستگاه درشکه‌ها بود، برگشت. حتی کورسوی چراغی به چشم نمی‌خورد.

«می‌خواهید به پاسی بروید؟ چرا به ورسای نمی‌روید؟ فکر می‌کنید در این وقت شب و با این هوا از کجا می‌شود درشکه گیر آورد؟»

تنها جواب دختر جیغی بلند بود، چون درخشش برق تازه‌ای تقریباً کورش کرده بود و در آن هنگام به نظرش آمد که شهر غم‌انگیز به خون آلوده است. شکافی عظیم سر برآورده بود؛ دو بازوی رود تا دوردست در میان شعله‌های تیره‌ی آتشی بزرگ امتداد داشت. کوچک‌ترین جزئیات پدیدار شد: دریچه‌های کوچک و بسته‌ی که دز اژم و دو مدخل خیابان مازور و پان‌بلان که شکافی در خط ممتد نماهای ساختمان‌ها می‌انداخت؛ سپس نزدیک پون ماری برگ‌های



«در خانه‌ی شما؟ آه! خدای بزرگ، نه، نه؛ محال است. آقا، از شما خواهش می‌کنم مرا به پاسی برسانید. از شما استدعا می‌کنم...»  
 اما کلود از کوره در رفت. چرا وقتی که او می‌خواست به دخترک پناه بدهد، دخترک آشوب به پا می‌کرد؟ اما کلود در همین اثنا زنگ در را دوباره زده بود. سرانجام در باز شد و کلود دخترک را پیشاپیش خود به طرف در هل داد.  
 «نه، نه، آقا، به شما گفتم که نه...»

اما درخشش برق دیگری چشم‌های دختر را خیره کرد و هنگامی که رعد به غرش درآمد بی‌آن‌که بداند چه می‌کند، به داخل خانه خیز برداشت. در سنگین پشت سر هر دوشان بسته شد و دختر در تاریکی مطلق زیر یک درگاه بزرگ ایستاده بود.

کلود رو به دربان فریاد زد: «خانم ژوزف من هستم.»  
 و سپس به زمزمه افزود: «دستت را بده به من، باید از حیاط بگذریم.»  
 دختر هرچه او گفت انجام داد؛ دیگر تاب مقاومت نداشت؛ خسته و درهم شکسته و فرسوده بود. هنگامی که پهلو به پهلو هم با همی نیرو دویدند و داشتند از حیاط می‌گذشتند بار دیگر گرفتار باران سیل‌آسا شدند.  
 حیاط خانه به سبک حیاط‌های اشرافی بزرگ بود و دورتادور آن را طاقنماهای سنگی گرفته بود که در آن تیرگی مشخص نبودند. باری، سرانجام به یک راهرو باریک بدون در رسیدند و کلود دست دختر را ول کرد. دختر صدای کشیدن کبریت و غرغر مرد را شنید. هر دو پاک خیس بودند. باید خودشان را به بالای پله‌ها می‌رساندند.

کلود گفت: «خوب نرده‌ها را بگیر و مراقب باش. پله‌ها خیلی بلندند.»  
 پلکان که بسیار باریک و در گذشته فقط مخصوص خدمتکاران بود، به سه رشته پله‌ی بلند تقسیم می‌شد. دختر تلو تلو خوران با دست و پای خسته و ناآزموده بالا رفت. سپس مرد با اشاره به او فهماند که باید به سوی یک گذرگاه دراز بپیچند. دختر سایه به سایه‌ی او قدم برمی‌داشت و همچنان که در امتداد گذرگاه بی‌پایانی که پیچ و تاب می‌خورد و به سمت سردر ساختمان

روی درخت‌های بلند چنار را که انبوهی از سبزی‌نگی پرشکوه پدید آورده بودند، می‌شد تک‌تک شمرد؛ و در همان دم، در سمت دیگر، زیر پل پون لویی فیلیپ کرجی‌ها که در صف‌های چهارتایی به خط شده بودند گرانبار از توده‌های سیب زرد رنگ خودنمایی می‌کردند. همچنین امواج ریز آب، دودکش بلند رختشویخانه‌ی شناور، زنجیر محکم بسته شده‌ی کرجی لایروبی، کپه‌های شن در هر دو ساحل و در واقع انباشتگی خارق‌العاده‌ی چیزهایی به چشم می‌خورد که مانند جهانی کوچک شکاف بزرگی را که گویی از این سر تا آن سر افق امتداد داشت پُر می‌کرد. اما هوا باز تاریک شد و رود در تیرگی کامل میان غرش تندر همچنان جریان داشت.

«خدا را شکر که تمام شد. آه، خدایا! چه بلایی سرم آمده؟»

اما درست در همین دم باز باران گرفت و این بار قطره‌های آن چنان درشت و با چنان باد سخت و نیرومندی همراه بود که به خشونت آبی که از دریچه‌ی سدی بگریزد، بارانداز را سراسر در نوردید.

کلود گفت: «بیا، بیا برویم تو. دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.»

هر دو خیس آب بودند. مرد جوان می‌توانست در پرتو کورسوی چراغ‌گاز نبش خیابان لافم سانت میان سیلی که به در می‌کوفت، قطره‌های آبی را که از لباس دختر می‌چکید ببیند. لباس دختر به بدنش چسبیده بود. کلود دلش به رحم آمد. آیا یکبار پیش از این در یک همچو شبی توفانی سگی را با خود به خانه نبرده بود؟ با این همه از نرم دلی خودش لجش گرفت. کلود هیچ وقت با زنان سروکاری نداشت. طوری با آن‌ها رفتار می‌کرد که انگار اصلاً وجود ندارند و این رفتار را با نوعی ترس و کمرویی دردناک زیر پوششی از شجاعت انجام می‌داد. پس دخترک به راستی می‌بایست او را احققی تمام‌عیار فرض کرده باشد که با نقل آن ماجرا، که تنها به درد یک «نمایش کمدی» می‌خورد، بخواهد سرش را شیره بمالد. با این همه دست آخر گفت: «کافی است. بهتر است از زیر باران بیایی تو. می‌توانی در خانه‌ی من بخوابی.»

اما دختر وحشت‌زده‌تر شد و بازوهایش را بالا برد.



جنب بندرگاه برمی‌گشت، پیش می‌رفت، با دست‌های گشوده دو طرف دیوار را گرفته بود. سپس باز به پله‌های دیگری رسیدند که درست زیر بام قرار داشت؛ پله‌ها چوبی و لرزان بودند و غرغری می‌کردند و دستگیره‌ی نرده نداشتند و پله‌های نتراشیده و ناهموار نردبان یک آسیابان را به یاد می‌آوردند. پاگرد بالای پله چنان کوچک بود که وقتی مرد جوان در جیبش پی‌کلید می‌گشت، دخترک ناچار به او چسبید. بالاخره در را باز کرد.

«نیا تو، صبر کن، وگرنه باز هم می‌خوری به یک چیزی.»

دختر جنب نخورد. به نفس نفس افتاده بود، قلبش تند می‌زد، گوش‌هایش وز وز می‌کرد و حس می‌کرد که از آن صعود در تاریکی قیرگون به‌راستی از پا درآمده است. به نظرش می‌رسید که انگار ساعت‌ها از کوهی صعود کرده و در چنان هزار تو و راه پیچ در پیچی از پله بالا آمده است که دیگر هرگز نخواهد توانست یکبار دیگر راهی به پایین پیدا کند. در داخل کارگاه صدای کشیده شدن پاهای بر کف اتاق، خش‌خش دست‌هایی که در تاریکی پی‌چیزی می‌گشتند، و تراق تراق چیزهایی که به زمین می‌خورد، با صدای سرزنش و بد و بیراه‌های خفه و خاموش درمی‌آمیخت. سرانجام راهرو روشن شد.

«بیا تو، حالا همه چیز روبراه شد.»

دختر تو رفت و نگاهی به اطرافش انداخت بی‌آن‌که چیزی را تشخیص بدهد. تنها شمعی که این اتاق زیر شیروانی را روشن می‌کرد، کورسویی بیش نداشت. اتاق بیش از پانزده پا بلندی داشت و پر از خرت و پرت‌های برهم انباشته‌ای بود که سایه‌های بزرگشان روی دیوارهای خاکستری رنگ نقش‌های خیال‌انگیز انداخته بود. نه، نمی‌توانست هیچ چیز را تمیز بدهد. بی‌اراده نگاهش به سوی پنجره‌های بزرگ کارگاه کشیده شد؛ باران با غرغری کرکننده مانند دام طبل بر پنجره‌ها می‌کوفت اما در همان دم درخش دیگری آسمان را روشن کرد و سپس تقریباً بلافاصله غرش رعدی چنان بلند برخاست که انگار سقف اتاق را شکافت. دختر مات و حیرت‌زده و رنگ باخته خودش را روی یکی از صندلی‌ها انداخت.

کلود هم که بفهمی نفهمی رنگش پریده بود زیر لب غرغر کرد. «لعنت بر شیطان! این رعد و برق چندان دور نبود. ما درست سر بزنگاه وارد خانه شدیم. اینجا به هر حال بهتر از بیرون است، نه؟»

و در حالی‌که دختر با نگاهی خیره به او می‌نگریست به سوی در رفت، محکم آن را بست و کلید را در قفل گرداند.

«خب حالا در خانه هستیم.»

اما همه چیز آرام گرفته بود. در دوردست چند رعد غرید و چیزی نگذشت که باران یکسره بند آمد. کلود که حالا رفته رفته دستپاچه می‌شد به دقت دختر را برانداز کرد. هیچ ظاهر بدی نداشت و بی‌شک جوان بود و دست بالا بیست سال بیشتر نداشت. همین واریسی، با آن‌که احساسی گنگ و ناآگاهانه و تصویری مبهم به او می‌داد که دختر روی هم رفته قصد فریب او را ندارد، باز بیشتر او را نسبت به دخترک بدگمان کرد. با این همه مهم نبود که دخترک چه‌قدر زرنگ است چون اگر خیال کرده بود که می‌تواند او را تور بزند در اشتباه محض بود. بنابراین برای آن‌که این نکته را ثابت کند به عمد در خشونت و تندی رفتارش مبالغه می‌کرد.

رنج و عذابی که دخترک از کلمات و حرکات کلود می‌برد موجب شد که از جا برخیزد و به‌نوبه‌ی خود او را برانداز کند، هرچند یارای آن را نداشت که یک‌راست در چشم او خیره شود. حضور آن مرد جوان که چهره‌ای تکسیده و استخوانی، با گونه‌های برجسته و ریش انبوه و درهم و برهم داشت، بر ترس دخترک می‌افزود. کلود با کلاه نم‌دی و نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای رنگ کهنه که از بس پوشیده بود رنگش رفته بود، بیشتر به یک راهزن شباهت داشت.

وقتی که کلود صاف و پوست‌کنده به دختر گفت که بهتر است راحت باشد و به رختخواب برود چون او رختخوابش را در اختیار دختر می‌گذارد، دختر با ترس و لرز گفت: «متشکرم؛ همین جور راحتم؛ لباس‌هایم را در نمی‌آورم.» کلود گفت «اما آخر از لباست دارد آب می‌چکد. یاالله، احمق نشو.»



و سپس با خشونت به جابه‌جا کردن صندلی‌ها پرداخت و پرده‌ای کهنه را پس زد که در پس آن چشم دختر به یک دستشویی و تختخواب کوچک فلزی افتاد که کلود لحاف را از روی آن کنار زد.

«نه، نه، آقا، به زحمتش نمی‌ارزد؛ به شما اطمینان می‌دهم که من اینجا می‌مانم و جایی نمی‌روم.»

اینجا دیگر کلود تاب نیاورد و از کوره در رفت و دست‌هایش را تکان داد که: «تا کی باید این مسخره‌بازی را ادامه داد؟ خب من که دارم تختخوابم را در اختیار می‌گذارم، دیگر از چی شکایت داری؟ تو کاری به کار من نداشته باش. من روی آن نیمکت می‌خوابم.»

با نگاهی تهدیدکننده به سوی دختر خیز برداشت و دختر که از ترس خشکش زده بود، به خیال آن‌که کلود برای آزار او پیش آمده است با ترس و لرز بند کلاهش را باز کرد. آب داشت از دامنش می‌چکید. کلود همچنان غر می‌زد. با این همه انگار ناگهان دلش به رحم آمد، چون با لحنی تفقدآمیز گفت: «شاید دلت نمی‌خواهد در ملافه‌های من بخوابی. باشد، پس عوضشان می‌کنم.»

یکباره ملافه‌ها را از روی تختخواب کشید و برداشت و آن‌ها را روی نیمکت که در سمت دیگر کارگاه جای داشت انداخت. سپس یک جفت ملافه‌ی تمیز از گنجه برداشت و با همه‌ی مهارت مردان عزبی که به این‌گونه امور عادت دارند بنای مرتب کردن رختخواب را گذاشت. با دقت قسمتی از ملافه و لحاف را که نزدیک دیوار بود تو گذاشت، با دست چند ضربه به بالش زد و یک گوشه از لحاف را برگرداند. سپس گفت: «حالا درست شد، نه؟»

و وقتی دختر جوابی نداد و بیحرکت ایستاد کلود او را به پشت پرده هل داد. با خود اندیشید «خدایا! چه قدر لفتش می‌دهد.»

و پس از این‌که ملافه‌هایش را روی نیمکت پهن کرد و لباس‌هایش را به سه‌پایه‌ی تقاشی آویخت به سرعت به رختخواب رفت. اما درست در لحظه‌ای که داشت شمع را خاموش می‌کرد این فکر به سرش زد که اگر شمع را خاموش

کند دختر ناچار باید در تاریکی لباس‌هایش را در بیاورد و از این رو منتظر ماند. در آغاز هیچ صدایی از او نشنید؛ بی‌شک همان‌طور راست در برابر تختخواب فلزی ایستاده بود اما سرانجام خَشَاخَشی خفیف از حرکتی آرام و ضعیف به گوشش رسید، گویی دخترک نیز در حین تدارکی که برای خواب می‌دید، و شاید از ترس شمعی که هنوز روشن بود گوش ایستاده بود. بالاخره پس از چند دقیقه تشک فلزی غژ و غژی کرد و سپس همه چیز در خاموشی فرو رفت.

کلود اکنون با صدایی بسیار مهرآمیز پرسید: «دختر خانم جایتان راحت است؟»

دختر با صدایی که درست شنیده نمی‌شد و هنوز از اضطراب می‌لرزید گفت: «بله آقا، خیلی راحت.»

«بسیار خوب؛ پس شب به خیر.»

«شب به خیر.»

کلود شمع را فوت کرد و سکوت سنگین‌تر شد. با همه‌ی خستگی که داشت چشم‌هایش خیلی زود دوباره باز شد و رو به بالا به پنجره‌ی بزرگ کارگاه خیره ماند. آسمان از نو پاک و بی‌لکه شده بود و ستارگان در شب دم کرده‌ی ماه ژوئیه چشمک می‌زدند و به‌رغم توفان، گرما همچنان بیداد می‌کرد. کلود در فکر دخترک بود؛ لحظه‌ای احساساتی نرم و ملایم در او برانگیخته شد اما سرانجام تحقیر چیرگی گرفت. کلود به‌راستی خود را عقل کل می‌دانست و گمان می‌کرد توطئه‌ای عاشقانه طرح شده است تا آرامش او را برهم زند، و از این‌که توانسته بود این توطئه را خنثی کند از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. تجربه‌ی او در مورد زنان بسیار ناچیز بود با این حال می‌کوشید از داستانی که دختر برای او تعریف کرده بود و پاره‌ای از جزئیات آن در آغاز او را تکان داده و گیج و منگش کرده بود، نتیجه‌ای بگیرد. اما اصلاً چرا می‌بایست به مغزش فشار می‌آورد؟ چه فرقی می‌کرد که دخترک به او راست گفته باشد یا دروغ؟ صبح می‌گذشت و می‌رفت و این ماجرا ختم می‌شد و آن‌ها دیگر هیچ‌گاه دوباره